

دانش‌آموز

دوره‌ی چهل و سوم • اسفند ماه ۱۴۰۳
شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۷ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

افطارمان امروز، شادی است
چون جشن میلاد امام است
با یاد او روزه گرفتیم
شیطان بد کارش تمام است



سلام بر تو
ای کریم اهل بیت
ای حسن مجتبی (ع)

بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى
مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

دانش آموز

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
اجتماعی و فرهنگی

برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی

دوره‌ی چهل‌وسوم • اسفند ۱۴۰۳ • شماره‌ی ۶

شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۷

مدیر مسئول: سید سعید بدیعی

سرمدبیر: نفیسه نجفی قدسی

مدیر هنری: کورش پارسا نژاد

مدیر داخلی: ندا نورمحمدی

طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی

ویراستار: سعیده نادریور

عکاس: اعظم لاریجانی

شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

محمدعلی ارجمند، محمدرضا رشیدی

کارشناس طنز: علی زراندوز

کارشناس شعر: اکرم السادات هاشمپور

چاپ و توزیع: شرکت افست

خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها،

نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.

نشانی مرکز بررسی آثار: تهران

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ • تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نشانی دفتر مجله: تهران، ایران‌شهر شمالی، پلاک ۳۷۰

تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹

این شماره‌ی ما فواید:

- ۱..... هاله‌های تفکر.
- ۲..... حلما و صدرا! جست‌وجوگران مشاغل!
- ۳..... خاگینه‌ی خرما
- ۴..... شعر.
- ۶..... ماجرای یک مستند
- ۹..... غول چراغ‌ها.
- ۱۰..... هم‌سفر ششم؛ خرسی به‌نام زودخواب!
- ۱۶..... جوجه اردک زشت
- ۱۸..... هزار تا فرشته
- ۲۰..... گل‌بی‌بی و دزهی نالک
- ۲۲..... دلاور دیلوری
- ۲۵..... آثار شما
- ۲۶..... شهردار شهر هرتی‌پرتی
- ۲۸..... مادر روستایی
- ۳۰..... گل همه رنگش خوبه بچه زنگش خوبه
- ۳۲..... ایرانگرد

خانواده‌ی مجلات رشد همگی
تلاش خود را کرده است تا این مجله
در دسترس عموم دانش‌آموزان قرار
گیرد و همگی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی‌مان امکان تهیه‌ی آن را
داشته باشند.
قیمت: ۱۳۵/۰۰۰ ریال



nazar.roshdmag.ir
با پوش این رمزینه می‌توانی
وارد صفحه‌ی نظرسنجی ما
شوی و اگر نظر یا پیشنهادی
داری برای ما بفرستی.



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd_daneshamooz
در پیام‌سان شاد منتظر شما هستیم
می‌توانی عکس آثار تولیدی خود
در ارتباط با مجله، مثل کار دست‌ساز،
آشپزی و ... را برای این کانال
بفرستی



۱۲ اسفند

آغاز ماه مبارک رمضان

۱۵ اسفند

روز درختکاری

۲۱ اسفند

وفات حضرت خدیجه(س)

۲۶ اسفند

ولادت امام حسن (ع)

۲۹ اسفند

شب قدر

سالروز ملی شدن صنعت نفت



www.roshdmag.ir/ur/3ia
ارتباط با مرکز بررسی آثار



https://forosh.roshdmag.ir
وبگاه فروش و اشتراک مجلات رشد



تصویرگر جلد و پشت جلد: متین السادات حسینی نژاد
شعر روی جلد: محمدعلی ارجمند





هاله‌های تفکر

- نفیسه نجفی قدسی
- تصویرگر: غزاله صرافیان

سفر گروه تحقیقاتی شادرود به مزرعه_ شهر شادستان، روز جمعه به پایان رسید. صبح شنبه اتفاقات جالبی در روستای شادرود افتاد. هاله‌ای از فکرهای عمیق بر این روستا حاکم شد!



ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

در این صفحه
ماجراهای
سرکلیشه‌های مجله را
می‌توانی دنبال کنی.
این قسمت
سرکلیشه نمایشنامه

در قسمت قبل خواندید که صدرا با راهنمایی‌های دوست کارگردان پدرش، با شغل کارگردانی بیشتر آشنا شد. او از معلمشان درخواست کرد کارگردانی نمایشی را که قرار بود هم‌کلاسی‌هایش اجرا کنند، به او بسپارد. و حالا ادامه‌ی ماجرا... **قسمت دوم**

چند روز بعد از ملاقات **صدرا** با دوست کارگردان پدرش، نمایش کلاس آن‌ها روی صحنه رفت و اجرا شد. بچه‌ها نقش‌هایشان را همان‌طور که کارگردان نمایش، یعنی آقا **صدرا**، گفته بود ایفا کردند. پس از آن، عوامل نمایش مورد تشویق والدین دانش‌آموزان قرار گرفتند و آن‌ها هم به تماشاچیان احترام گذاشتند و ماجرای نمایش تمام شد. در ادامه، فقط صدرا ماند و آقا معلم که نکته‌هایی را درباره‌ی نمایش شنگول و منگول و حبه‌ی انگور، به کارگردان بزرگ آینده، یعنی جناب استاد **صدرا** گوشزد کرد. آقا معلم درحالی‌که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، به این نکته‌ها اشاره کرد:

۱- اینکه شنگول و منگول و حبه‌ی انگور با پهباد هدایت از راه دورشان، همان اول نمایش، آقاگرگه را شناسایی کردند و با بمب آردی فرارایش دادند، تقریباً دیگر چیزی از کشش داستانی این قضیه معروف باقی نگذاشت.

۲- اینکه مامان شنگول و منگول و حبه‌ی انگور دورکار است و در منزل کار می‌کند و حتی خریدهایش را هم اینترنتی سفارش می‌دهد و در هفته حتی یک ساعت هم از خانه خارج نمی‌شود، اصلاً اجازه نمی‌دهد ماهیت اصلی داستان که بر مبنای تنها ماندن بچه‌ها در خانه است، شکل بگیرد.

۳- اینکه در ادامه‌ی ماجرا، بچه‌ها تا شنیدند آقا گرگه از پشت در گفت: «برایتان بازی‌های جدید پلی‌استیشن آورده‌ام»، در را برایش باز کردند، بسیار بدآموزی دارد. بچه‌ها باید حواسشان بیشتر از این‌ها جمع باشد که با وعده‌ی لوح فشرده‌ی چهار تا بازی گول نخورند.

۴- و بالاخره اینکه در هیچ‌کدام از نسخه‌های گوناگون داستان شنگول و منگول، پدر بچه‌ها در خانه نیست، چه برسد به اینکه بدنساز و کاراته‌کار و استاد هنرهای رزمی هم باشد و آقاگرگه را چنان تنبیه کند که او با گریه درخواست بخشش کند.

۵- وقتی اشک بازیگر نقش آقاگرگه در نمی‌آید، کارگردان نمی‌تواند وسط اجرا با استفاده از پیازِ ناهارِ بابای مدرسه، اشکش را درآورد! در نهایت، صدرا به این نتیجه رسید که هنوز برای کارگردان شدن به چیزهایی بیشتر از کلاه بزرگ، صندلی، سبیل و پیاز نیاز دارد. او به خانه رفت تا با کمک خواهرش حلما دنبال شغل تازه‌ای برای آینده‌اش بگردد.



حلما و صدرا؛

**جست‌وجوگران
مساغل!**

• علی زراندوز
• تصویرگر: غزاله صرافیان

• آخر لاریجانی

مواد لازم

تخممرغ، ۳ عدد
خرما، ۶ تا ۹ عدد
گردوی خردشده، دو قاشق غذاخوری
کره، ۵۰ گرم
پودر هل، نصف قاشق غذاخوری
پودر دارچین، به مقدار لازم.

خاکینه خرما

آشپزی و سواد تغذیه



اهالی آذری زبان کشور عزیزمان ایران، به خصوص تبریزی‌ها، نوعی خاکینه به نام «قیساوا» درست می‌کنند. آن‌ها معمولاً این غذا را در پاییز و زمستان، برای افزایش انرژی بدن می‌خورند. در ماه مبارک رمضان هم، این غذای مقوی و خوش‌مزه در سفره‌ی افطار آن‌ها هست.

طرز تهیه

۱. ابتدا هسته‌ی خرماها را جدا و آن‌ها را نصف کنید.
۲. کره را داخل تابه بپندازید. وقتی کره آب شد، خرماها را ۳ تا ۴ دقیقه در آن تفت بدهید.
۳. گردوی خردشده را بریزید و یک دقیقه با خرما هم بزنید.
۴. نوبت پودر هل و دارچین است که به ترکیب اضافه شود.
۵. تخم‌مرغ‌ها را در کاسه‌ای هم بزنید تا یکدست شوند.
۶. تابه را دوباره روی شعله بگذارید و تخم‌مرغ را اضافه کنید. در تابه را بگذارید و صبر کنید تخم‌مرغ با شعله‌ی ملایم سفت شود.
۷. قیساوا حاضر است. آن را سر سفره‌ی افطار ببرید و منتظر اذان باشید تا همراه خانواده نوش جان کنید.

سواد آشپزی

در ماه مبارک رمضان لازم است مواد مغذی کافی به بدن برسد تا انرژی داشته باشد. خرما و تخم‌مرغ در کنار هم غذای کاملی را تشکیل می‌دهند. این غذای پرخاصیت، هم ویتامین‌های مورد نیازمان را تأمین می‌کند و هم پروتئین کافی به بدنمان می‌رساند؛ یعنی هم انرژی زیادی به ما می‌دهد و هم از ماهیچه‌های بدنمان محافظت می‌کند.

خوب است بدانید

۱. خرما قند دارد و زود می‌سوزد. پس وقتی خرما را تفت می‌دهید، مواظب باشید نسوزد. بعضی‌ها کمی آب هم به خرما اضافه می‌کنند تا زود بپزد و دیگر نیاز به تفت دادن نباشد.
۲. تبریزی‌ها نوع دیگری قیساوا هم دارند که به جای خرما، در آن برگه‌ی زردآلو (قیسی) می‌ریزند.

نوش
جان!





شهر چشمه‌ها

دریاچه‌ای نیلی و آرام
در قلب او پیدا و جاری‌ست
صحرا و دشت و کوهسارش
پاکیزه و سبز و بهاری‌ست

در گوش غار و قلّه‌هایش
شُرّ صدای آبشار است
روی درختان بلوطش
صد لانه‌ی سنجاب و سار است

هم برج دارد هم مناره
تاریخ او پر افتخار است
در کوچه‌هایش چشمه جاریست
یک شهر پر نقش و نگار است

گرداب سنگی^۱ در دل شهر
از دورهی ساسانیان است
یک مخزن آب قدیمی
میراثی از ایرانیان است

وقتی که در آنجا می‌آید
نوزاد زیبایی به دنیا
در شهر می‌پیچد سراسر
عطر خوشِ جوجوش^۳ و حلوا

آواز زیبای کمانچه
از خانه‌ها جاریست در باد
در روزهای جشن و شادی
در شهر خوبِ خرّم‌آباد

● نسترن حاتمی

یک قلعه دارد خشتی و سخت
با ارتفاع و با شکوه است
با برج‌هایی آجری‌رنگ^۲
خیلی مقاوم مثل کوه است



۱. گرداب سنگی: گرداب سنگی همان مخزن آب است. گرداب سنگی، یک حوضچه‌ی آب دایره‌ای شکل از جنس قلوه‌سنگ، ساروج و آهک بوده است. این حوضچه که نقش مخزن آب را داشته، برای نگهداری آب چشمه جهت تأمین آب مصرفی روزانه در زمان شاپورخواست (یکی از شاهان دورهی ساسانی)، بهره‌برداری می‌شده است. قدمت گرداب سنگی به دورهی ساسانیان برمی‌گردد. یک دیوار اطراف چشمه را احاطه و آب را در خود ذخیره می‌کرد. در گذشته، برای انتقال آب به نقاط مختلف شهر، کانال‌کشی‌هایی از این چشمه صورت داده بودند.

۲. برج‌های آجری‌رنگ: بخش مهم همان قلعه‌ی فلک‌الافلاک است. قلعه‌ی تاریخی و معروف فلک‌الافلاک یا دژ شاپورخواست در مرکز شهر خرّم‌آباد در استان لرستان قرار دارد. فلک‌الافلاک با نام قلعه‌ی دوازده‌برجی هم شناخته می‌شود. این بنا بر فراز تپه‌ای مشرف به شهر خرّم‌آباد و در نزدیکی رودخانه، در مرکز شهر قرار گرفته است. قلعه‌ی فلک‌الافلاک دارای برج‌هایی بلند و آجری است. برخی از آجرهای این برج‌ها قهوه‌ای‌رنگ است. این برج‌ها از ابتدا ۱۲ عدد بوده‌اند که در حال حاضر، هشت عدد از آن‌ها موجود است. در حال حاضر، از این قلعه به عنوان موزه‌ی مردم‌شناسی بهره‌برداری می‌شود.

۳. جوجوش: یک نوع غذای محلی خرّم‌آباد است که به مناسبت تولّد نوزادان یا در شب عروسی می‌پزند و محتوای آن انواع مغزها، روغن محلی و ادویه‌های معطر است.



شهر پرترانہ

طعم ایمان

با خانواده، فردا
من می‌روم به بجنورد
هم ترکمن در آن هست
هم ترک و فارس، هم کرد

من دیده بودم آن شهر
آیینہ‌خانہ^۱ دارد
باباامان^۲ سبزش
ساز و ترانه دارد

خوب است چای آئخ^۳
با آب‌نبات، آنجا
هم در کنار مامان
هم در کنار بابا

● زهرا داوری

۱. آیینہ‌خانہ: بنای باستانی است که در دوره قاجار به دست سردار مفخم، حاکم بجنورد، ساخته شد.
۲. باباامان: بوستان جنگلی معروفی در بجنورد است.
۳. آئخ: گیاهی است خوشبو که آن را با چای یا به تنهایی دم می‌کنند و می‌نوشند. نام دیگر آن کاکوتی است.

یک حس خوب و تازه
از صبح زود دارم
مثل پرندہ هستم
خوش‌حال و بی‌قرارم

من دعوتم از امروز
بر سفره‌ای که رنگی‌ست
مهمانی خداوند
مهمانی قشنگی‌ست

رنگ نماز و افطار
روژه، صدای قرآن
خرما و چای تازه
با طعم خوب ایمان

● شہلا شہبازی

بادبھاری

باد بهاری رسید
برگ مرا ناز کرد
توی دلم غنچه را
خنده‌کنان باز کرد

بوی خوشی ناگهان
توی هوا پخش شد
عطر گل سرخ من
بین همه بخش شد

● خاتون حسنی

برف‌نو

برف آمد روی بام
دانه‌دانه ریزریز
مثل دشت پنبه‌ای
صاف و یکدست و تمیز

بام پر شد ناگهان
از صدای یک کلاغ
روی برف تازه ماند
رد پای یک کلاغ

مثل یک نقاشی است
رد پایش روی برف
چند خط صاف و کج
چند نقطه توی برف

● عاطفہ بیات

تصویرگر: نرگس جوش

• محمدعلی ارجمند

• تصویرگر: مصطفی احمدی

ماجرای یک مستند



پخش شد. بچه‌ها با هم بحثشان شده و متأسفانه، چون حرف پدرهاشان را نقل کرده‌اند و در مورد آن‌ها به هم چیزهایی گفته‌اند، ناراحتی پیش آمده است.»

آقای **خسروی** گفت: «اینکه در مورد یک موضوع مهم بحث کرده‌اید، خیلی خوب است، اما اگر یادتان باشد، در برنامه‌ی مناظره‌ی کلاسی، گفتیم که احترام شرط اصلی بحث کردن است. به نظرم دوستانه مشکل را حل کنید.»

سکوت کردیم. هنوز خیلی نگذشته بود که آقای **خسروی** گفت: «بچه‌ها یک فکری کردم. درس دهم کلاسمان، موضوعش اداره‌ی کشور است که می‌تواند به بحث شما کمک کند. با اینکه طبق برنامه هنوز به آن نرسیده‌ایم، به خاطر حل مسئله‌ی شما، هفته‌ی بعد به این درس می‌پردازیم. خوب است؟»

بچه‌ها هم مثل اینکه دلشان دوباره لک زده بود برای بحث‌های چالشی، بلند و یکصدا گفتند: «بله.»

آقای **خسروی** ادامه داد: «یک دوست خوب هم داریم که کارشناس علوم سیاسی است. از او دعوت می‌کنم بیاید تا هیچ سؤالی بی‌جواب نماند.»

روز موعود فرا رسید. آقای **خسروی** با معرفی دوستش، آقای **دکتر مشتاقی**، کلاس را شروع کرد. بعد از توضیحات در مورد نحوه‌ی اداره‌ی کشور، گفت: «حالا اگر کسی سؤال دارد، بپرسد.»

مسعود به سرعت دست بلند کرد: «آقای دکتر، چرا ما با آمریکا صلح نمی‌کنیم؟ خیلی‌ها می‌گویند اگر صلح کنیم، کلی از مشکلاتمان حل می‌شود.»

آقای دکتر گفت: «سؤال مهمی است! اما چه شد که به این سؤال رسیدی؟»

جواد ماجرای هفته‌ی پیش را تعریف کرد. استاد گفت: «خیلی خوب است که با هم بحث می‌کنید، اما مراقب دوستی‌هایتان باشید.»

بعد هم شروع کرد: «موضوع رابطه‌ی کشور ایران با آمریکا بارها مطرح شده و اتفاق افتاده است؛ چندین بار، حتی قبل از

صدایشان از دور شنیده می‌شد. کم‌کم همه داشتند متوجه می‌شدند که رفته‌ام سروقتشان. ایمان و امید از یک طرف و **مسعود** و **جواد** از طرف دیگر. **مجید** هم داشت پادرمیانی می‌کرد. گفتیم: «چه خبر است بابا؟ مدرسه را گذاشته‌اید روی سرتان.»

ایمان گفت: «می‌دانی مسعود چه می‌گوید؟»

جواد گفت: «مگر حرف بدی می‌زند؟»

امید گفت: «آقا جواد خودت هم بگو.»

گفتم: «این جوری نمی‌شود. **مجید**، تعریف کن ببینم چه شده.» **مجید** ماجرا را این طور تعریف کرد: «مثل اینکه دیشب تلویزیون یک مستند در مورد نقشه‌های آمریکا در منطقه نشان داده است و **امید** و **ایمان** گفته‌اند: خوب شد جلوی این زورگوايستادیم.»

مسعود هم از قول پدرش گفته است، باید همان اول با آمریکا کنار می‌آمدیم تا این همه مشکل نداشته باشیم.

امید هم یک حرف از پدرش گفت و ایمان از او طرفداری کرد. حالا بحث بالا گرفته است. از اینجا به بعدش را هم خودت داری می‌بینی دیگر.

حرف **مجید** هنوز تمام نشده بود که **جواد** دوباره شروع کرد و گفت: «پدران شما اصلاً می‌دانند در دنیا چه خبر است؟»

ایمان گفت: «بیا! آقا آرمان، حالا فهمیدی چه شده؟» به‌شوخی گفتیم: «به قول آقای **خسروی**، ظاهراً بین علما اختلاف افتاده.»

یک لب‌خند زورکی روی لب بچه‌ها نشست و رفتیم سمت کلاس. بچه‌ها با چهره‌ی عصبانی نشسته بودند. آقای **خسروی** که طبق معمول قبل از شروع درس با همه‌ی بچه‌ها خوش و بش می‌کرد، متوجه ناراحتی این چهار نفر شد و سؤال کرد: «چیزی شده بچه‌ها؟»

هیچ‌کدام جواب ندادند. گفتیم: «آقا، اگر اجازه بدهید، من بگویم.»

آقای **خسروی** گفت: «بله آرمان جان، بگو.» گفتم: «راستش دیشب یک مستند در مورد آمریکا از تلویزیون



ما حمله کنند! یک نفر زنده نمی‌ماند.» آقای دکتر و همه‌ی بچه‌ها خندیدند. ایشان گفت: «پسر ما متأسفانه خیلی‌ها این‌طوری فکر می‌کنند، اما این‌ها بیشتر در فیلم‌های سینمایی هالیوودی اتفاق می‌افتد. وقتی ما کشتی‌شان را که به آب‌های ایران نزدیک شده بود، متوقف کردیم، در برخورد با نیروهای ما، از ترس گریه می‌کردند. و بحثش را ادامه داد: «دوباره و شاید چندباره دوگانه سازش و تسلیم با آمریکا یا مقاومت و حفظ استقلال کشور روی میز قرار گرفت.

قسمت جالب داستان اینجاست که تعدادی از سیاستمداران که بعضی‌شان نماینده‌ی مجلس بودند و مثل همین جواد آقای ما فکر می‌کردند می‌خواستند قانون همراهی با آمریکا را تصویب کنند، در این زمینه نامه‌ای به رهبر عزیزمان نوشتند تا مجبور به مذاکره شود و به خواسته‌های آمریکا تن بدهد. آقا در این مورد توضیحاتی دادند و فرمودند:

بعضی‌ها آن استعداد و حرکت و انرژی عظیمی را که درون این

انقلاب. مثلاً داستان اعتماد و مذاکره‌ی دکتر مصدق با آمریکایی‌ها، که آخرش آمریکا با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، جواب اعتماد ملت ایران را داد و دکتر مصدق که با حمایت و رأی مردم دولتش را تشکیل داده بود، برکنار و تبعید شد. از آن زمان خیلی‌ها فهمیدند که آمریکا اصلاً قابل اعتماد نیست. عهدشکنی‌های آمریکا آن قدر زیاد است که برایش کتاب‌ها نوشته‌اند.^۱ حالا اگر آماده‌اید، می‌خواهم یکی از آن‌ها را که به زمان ما نزدیک‌تر است، بگویم. ماجرا این است که: ۲۱ سال پیش، آمریکا، حمله به برج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی نیویورک در روز ۱۱ سپتامبر را به گردن مسلمانان انداخت و به بهانه‌ی اینکه مرکز فعالیت تروریست‌ها در افغانستان است، به آنجا حمله کرد. آمریکا اعلام جهانی کرد، هر کس با ما نباشد، تروریست است. بعد هم به عراق حمله کرد. بعضی از سیاستمداران ترسیدند و گفتند، اگر با آمریکا همراهی نکنیم، به ما هم حمله خواهد کرد.»

جواد گفت: «فکرش را بکن، اگر سربازهای خفن آمریکایی به



گسترش داد و آن دو کشور را ویران کرد. اگر هوشیاری رهبر عزیزمان نبود و آن موقع ضعف نشان می‌دادیم، شاید حالا ما هم یک ایران تجزیه‌شده‌ی ضعیف و ویران داشتیم. البته بماند که با حمایت ایران از همسایگان خودش، دوباره هسته‌های مقاومت در این دو کشور شکل گرفت و آمریکا با اقتضاح، از باتلاقی که خودش را در آن گرفتار کرده بود، فرار کرد.

آقای خسروی که با دقت به حرف‌های دکتر مشتاقی گوش می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنم چیزی شبیه اتفاقات امروز سوریه می‌شد. متأسفانه دولت سوریه به وعده‌های بعضی کشورهای عربی و غربی دل خوش کرد و نه تنها به او کمک نشد، بلکه الان ارتش کودک‌کش اسرائیل از یک طرف، گروه‌های تروریستی از طرف دیگر و بعضی کشورهای طمعکار هم از طرف دیگر دارند منابع سوریه را از بین می‌برند یا غارت می‌کنند.»

آقای دکتر گفت: «بله اتفاقاً می‌خواستم همین مثال را بزنم که شما فرمودید و می‌خواهم اضافه کنم، در این اتفاقات، درستی سخنان رهبرمان دوباره ثابت شد که به‌هیچ‌عنوان نباید به آمریکا اعتماد کرد.»

جواد و مسعود حساسی توی فکر رفته بودند و من به تصویر زیبایی بالای تابلوی کلاس خیره شده بودم.

۱- کتاب اعتماد نافرجام / دکتر ابوذر گوهری مقدم و امیرمحمد اسماعیلی / انتشارات دانشگاه امام حسین ع / ۲۲ اردیبهشت ۱۳۹۹

۲- صحبت‌های مهم رهبر آگاهمان برای نمایندگان مجلس در ۷ خرداد ۱۳۸۲

۳- سخنان مهم آقا در نماز جمعه تهران، روز ۲۳ شهریور ۱۳۸۶

۴- سخنان رهبر بزرگوارمان در دیدار با دانش‌آموزان و دانشجویان کشور، ۱۱ آبان ۱۳۹۶

۵- یعنی هفت هزار میلیارد دلار

۶- برگرفته از صحبت‌های رهبر عزیزمان در نماز جمعه ۲۵ خرداد ۱۳۹۷

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

ملت و دستگاه مدیریت این کشور - از مجموعه‌ی قوا - وجود دارد، دست‌کم می‌گیرند. این هم جزئی از تبلیغات دشمن است. همه‌ی هدف تبلیغات دشمن این است: «بدبخت شدید! بیچاره شدید! از بین رفتید، تمام شد!»^۲

منطقه‌ی ما پر از ثروت‌های طبیعی است که آمریکایی‌ها می‌خواهند آن‌ها را به دست بیاورند. حکومت کودک‌کش اسرائیل هم مأمور آن‌ها در منطقه‌ی ماست. بعدها آقا در این مورد هم صحبت کردند:

آمریکایی‌ها ۱۱ سپتامبر چهارپنج سال قبل را بهانه‌ای قرار دادند برای اینکه (منافع) خودشان را در خاورمیانه پیش ببرند. هدف اصلی آن‌ها هم این بود که بتوانند خاورمیانه‌ای درست کنند، با پایتختی اسرائیل. آن وقت چنین خاورمیانه‌ای می‌تواند ایران اسلامی را در محاصره قرار بدهد.^۳

البته عده‌ای در کشورمان برای اینکه حسن نیت خودشان را به آمریکایی‌ها ثابت کنند، حاضر شدند همکاری‌هایی بکنند. مثلاً اطلاعاتی در مورد کشورهای همسایه به آن‌ها بدهند که در عوض آمریکا دست از دشمنی بردارد، تحریم و تهدید علیه ما را متوقف کند، اموال ما را که در بانک‌های بین‌المللی نگهداشته است برگرداند و... اما دولت آمریکا نه تنها این کارها را نکرد، بلکه به جای آن، ایران را «محور شرارت» نامید. آن موقع خیلی از تحلیلگران فهمیدند که روی هیچ کدام از حرف‌های آمریکا نمی‌توان حساب کرد. چون به قول رهبر عزیزمان:

«این‌ها نوکر می‌خواهند. سرسپرده می‌خواهند. توسری خور می‌خواهند.»^۴

ما ایستادیم و به‌خاطر استقلال و اقتدار خودمان مقاومت کردیم. آمریکا هم نتوانست کاری بکند. به قول ترامپ، ۷ تریلیون دلار^۵ خرج کردیم و چیزی دستمان نیامد.^۶

آمریکا با ورود نظامی به افغانستان و عراق، بدون مقاومت حکومت این دو کشور، تروریسم را در منطقه

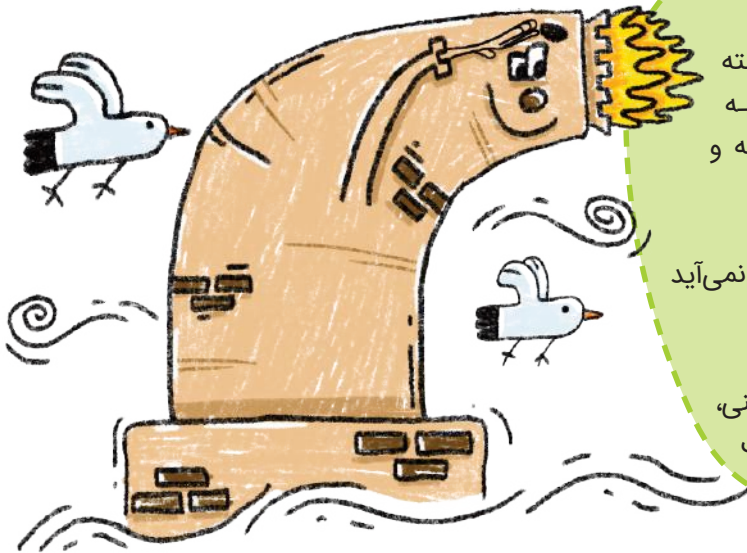


اگر در مورد این صفحه سؤالی داری می‌توانی در کانال پیام‌رسان به ما شاد ما عضو شوی و سؤالت را بپرسی.



غول چراغ‌ها

• الهام جمشیدی، مهر
• تصویرگر: ستاره محمدی



- بیایید برایتان از یک چراغ قدیمی بگویم.

- چراغی که غول داشته؟

- نه! غول نداشته، ولی به‌جایش تا دلتان بخواهد آتش داشته است. خیلی هم قدش بلند بوده؛ یعنی حدود چهل متر! همیشه هم روی پاییه‌ی مربّعی‌شکل خودش، در دریا می‌نشسته و شش‌دانگ حواسش هم حسابی جمع بوده!

- از کی تا حالا؟

- خُب معلوم است؛ از زمان‌های آن قدر دور که کسی یادش نمی‌آید دقیقاً کی؟

- مثلاً ایران باستان؟

- آفرین! باستان‌شناسان بقایایی از این غول‌های دوست‌داشتنی، پیدا کرده‌اند که نشان می‌دهند پنج‌هزار سال قدمت دارند.

- این که چیزی نیست! ایرانی‌ها از همان قدیم‌ندیم‌ها در دریانوردی رودست نداشته‌اند و فقط یکی از کارهای مهم‌شان، ساختن همین خَشَبات‌ها بوده است.

- جل‌الخالق! این دیگر چیست؟

- نگران نباشید! آن را می‌شناسید. خَشَبات‌ها، همان فانوس‌های دریایی هستند. آن‌ها را در دریای پارس (خلیج همیشه فارس و دریای عمان) ساخته بودند. حالا بستگی داشته که کاربردش چه بوده است. یا در بالای جای مخصوصی برای برافروختن آتش بوده و مأمورین، شبانه‌روز مراقب این آتش بوده‌اند یا روی آن اتاقک‌هایی گنبدی‌شکل، با سقفی سفالین قرار داشته و دیده‌بانان و دریابانان در آن مستقر می‌شده‌اند.



پس این ساختمان‌ها برای راهنمایی دریانوردان یا خبررسانی بوده‌اند؛ آن‌ها با دیدن نور در تاریکی شب یا در هوای ابری، راه و جهت خود را پیدا می‌کردند. (فاصله‌ی آن‌ها از هم، طوری بوده که با ناپدید شدن یکی، دیگری نمایان می‌شد.)

کاربرد دیگر خَشَبات‌ها این بوده است که با بالا آمدن آب، کشتی‌ها ندانسته به سوی آب‌های کم‌عمق نروند، وگرنه بدجوری به گل می‌نشستند و از بین می‌رفتند. تازه اگر دزدان دریایی حمله می‌کردند، افراد مستقر در این ساختمان‌ها به پادگان‌های زمینی و رزم‌ناوها خبر می‌دادند تا به سرعت خودشان را برسانند. جالب‌ترین بخش کار دریابان‌ها که شاید باورتان نشود، این بوده که آن‌ها آن بالا می‌نشستند و درست مثل دانشمندان امروزی، پدیده‌های هواشناسی و دریاشناسی را ثبت می‌کردند. یکی از کاربردهای این دانش، راهنمایی دریانوردان تازه‌کار ایرانی برای رویارویی با رخدادهای هوا و دریا، به‌ویژه رخدادهای چرخه‌ای و دوره‌ای بوده است.



همسفر ششم؛



- علی زراندوز
- تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی

خرسی به نام

زود خواب!

در این قسمت از ماجراهای **رابی را**، قهرمانی که هیچ وقت عجله نداشت، به مواردی از کتاب‌های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله درس «تناسب و درصد» از کتاب ریاضی ششم دبستان، درس پانزدهم از کتاب هدیه‌ی ششم دبستان، درس «جنگل برای کیست؟» از کتاب علوم ششم دبستان، درس «بی‌مهرها» از کتاب علوم چهارم دبستان، درس «خاک بارزش» از کتاب علوم پنجم دبستان، درس چهاردهم از کتاب فارسی پنجم دبستان، و درس «پوشش گیاهی» از کتاب مطالعات اجتماعی چهارم دبستان.

خرسی که پشت گوشش می‌خارید!

رابی را می‌دانست که دیگر راه چندان‌ی تا کوه قاف و رساندن دانه‌های گیاه شفابخش به حیوانات باقی نمانده است؛ حیواناتی که در اثر آلودگی‌هایی که انسان‌ها ایجاد می‌کنند، بیمار شده بودند. اما **رابی را**، هم از ماجراهایی که پشت سر گذاشته بود خسته شده بود و هم بسیار گرسنه بود و می‌دانست که اگر یک غذای درست و حسابی نخورد، دیگر نمی‌تواند به مسیرش ادامه دهد. **رابی را** داشت در جنگل دنبال غذا می‌گشت که ناگهان صدایی خسته و خواب‌آلود به گوشش رسید:

- سلام حلزون! می‌شود لطفاً بیایی و پشت گوش مرا بخارانی؟





رابی‌را، خرس بزرگی را دید که زیر درختی لم داده و خسته و خواب‌آلود به او زل زده است. **حلزون** داستان ما به طرف **خرس** حرکت کرد و به او گفت: «چرا خودت نمی‌خارانی؟ مگر دستت مشکلی دارد؟»

خرس خمیازه‌ای کشید و گفت: «دستم مشکلی ندارد، ولی راستش حسش نیست که مغزم، به عصب دستم فرمان بدهد که بیاید بالا و بعد به انگشتانم فرمان بدهد که بروند پشت گوشم و بعد به نوک ناخن‌هایم فرمان بدهد که پشت گوشم را بخاراند و بعد دوباره به دستم فرمان بدهد که بیاید پایین و بعد به ...»

رابی‌را، خرس را قطع کرد و گفت: «این‌طور که پیداست، مشکل تو تنبلی است!» **خرس** گفت: «تنبلی؟ نه بابا، من فقط در مصرف انرژی، مدیریت بالایی دارم و در زندگی از برنامه‌ریزی دقیقی پیروی می‌کنم. به همین دلیل است که حیوانات جنگل به من می‌گویند زودخواب؛ چون خیلی وقت‌ها وسط اجرای دقیق برنامه‌هایم خوابم می‌برد!»

رابی‌را با تعجب پرسید: «برنامه؟» **خرس** گفت: «بله. فعلاً مدتی است که برنامه‌ریزی زندگی‌ام به این صورت است: ۸۰ درصد از روز، استراحت مطلق؛ ۱۰ درصد، غذا خوردن؛ ۷ درصد، خمیازه کشیدن و ۳ درصد هم پیدا کردن کسی که بیاید و پشت گوشم را بخاراند!»

رابی‌را که از شنیدن این حرف‌ها، هم خنده‌اش گرفته و هم یاد درس «تناسب و درصد» از کتاب ریاضی ششم دبستان انسان‌ها (که پدر بزرگ برایش توضیح داده بود) افتاده بود، گفت: «ولی به نظرم تو با این حرف‌ها فقط داری تنبلی‌ات را توجیه می‌کنی.»

خرس روی زمین غلتی زد، دستش را زیر سرش ستون کرد و درحالی‌که شکمش را با پنجه‌های بزرگش می‌خاراند، پرسید: «حالا مثلاً تو که حلزون زرنگی هستی و تنبل هم نیستی و هر جای بدنت که بخارد، خودت می‌خارانی، داری چه کار مهمی انجام می‌دهی؟»



آموزش علوم



رابی‌را، برای **خرس** تنبل توضیح داد مشغول انجام چه مأموریت مهمی از طرف پدربزرگش است و گفت اگر دیر به کوه قاف برسد ممکن است حیوانات زیادی در آنجا تلف شوند. **خرس** که چشمانش از تعجب گرد شده بود، پرسید: «یعنی تو به این کوچولویی، هدفی به این بزرگی داری؟»

رابی‌را به محتویات یکی از دو پاکت باقی‌مانده از نامه‌های پدربزرگ نگاهی انداخت. او با مرور ارزش کار و تلاش در ذهنش، به یاد **درس پانزدهم** از کتاب **هدیه‌ی ششم دبستان** آدم‌ها و آیه‌ی ۳۹ از سوره‌ی نجم افتاد که: «وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى» (برای انسان، جز آنچه تلاش کرده است، هیچ نصیب و بهره‌ای نیست). **رابی‌را** برای **خرس** بزرگ تنبل توضیح داد که او هم می‌تواند با تلاش‌کردن و کنار گذاشتن تنبلی، هم خودش خوش‌حال‌تر زندگی کند و هم به کمک استعدادهای خدادادی‌اش مشکلات اهالی جنگل را برطرف و آن‌ها را شاد کند.

خرس که گویا گوشش از این نصیحت‌ها پر بود، با بی‌حوصلگی گفت: «حالا صبر کن ناهارم را بخورم؛ تازه، هیچ‌کس تا حالا نتوانسته است تنبلی‌اش را قبل از ناهار کنار بگذارد!»

رابی‌را که همچنان گرسنه بود، دلش می‌خواست کمی از غذای **خرس** را که احتمالاً عسل یا میوه‌های خوش‌مزه بود بخورد، ولی در کمال تعجب دید **خرس** دارد کرم و ته‌مانده‌ی میوه‌های کپک‌زده‌ای را می‌خورد که کف جنگل ریخته بود. **رابی‌را** به **خرس** گفت که طبق توضیحات پدربزرگش درباره‌ی زنجیره‌ی غذایی (درس جنگل برای کیست؟ از کتاب علوم ششم دبستان)، **خرس** باید در بالای زنجیره‌ی غذایی قرار داشته باشد و غذاهای خوبی بخورد، نه این پسماندهایی که کپک‌ها و قارچ‌ها باید آن‌ها را تجزیه کنند. **رابی‌را،** همچنین این احتمال را مطرح کرد که شاید یکی از دلایل بی‌حالی **خرس**، خوردن همین غذاهای کثیف باشد.

خرس پس از شنیدن حرف‌های **رابی‌را،** حساسی در فکر فرو رفت. او ناگهان از جا بلند شد و کمی خودش را تکاند، پشت گوشش را خاراند و گفت: «راستش الان توضیحات تو را که درباره‌ی زنجیره‌ی غذایی شنیدم، بعد از مدّت‌ها یاد مزه‌ی عسل افتادم. بیا برویم کمی عسل بخوریم.» **رابی‌را** که تازه فهمیده بود می‌تواند از نقطه‌ضعف شکمو بودن **خرس تنبل** برای تشویق او به فعالیت استفاده کند، از مزه‌ی خوب میوه‌های تازه، فندق و گلابی جنگلی هم برای **خرس** گفت. کمی بعد، **خرس** برای پیدا کردن میوه و عسل، از چندین درخت بزرگ جنگل بالا رفت. **خرس** پس از آب‌تنی در آبگیر جنگل، دیگر به آن موجود کثیف، تنبل و بی‌حالی که چند ساعت قبل دنبال کسی می‌گشت که پشت گوشش را برایش بخاراند، شباهتی نداشت!

بعد از اینکه آن‌ها از غذاهای خوش‌مزه‌ای که **خرس** جمع کرده بود، خوردند و سیر شدند، **خرس** **زودخواب سابق،** کمی بدنش را کش و قوس داد و گفت: «فکر کنم





به خرس تنبل!



الان من زرتنگ‌ترین بی‌مه‌ری
این جنگل باشم!»
باز هم کلی طول کشید تا
رابی‌را، خرس را متوجه کند
که طبق درس «بی‌مه‌رها»
در کتاب علوم چهارم دبستان

بچه‌های انسان‌ها، چون **خرس** ستون فقرات دارد، مه‌ردار محسوب می‌شود، ولی خودش چون یک حلزون است و ستون مه‌ره ندارد، جزو بی‌مه‌رهاست.

خرس که با کمی تلاش توانست از روی کلی چربی و گوشت، ستون فقراتش را لمس کند، درحالی‌که از کشف تازه‌اش خوش‌حال بود، گفت: «واقعاً تو امروز به من کمک بزرگی کردی و کلاً زندگی و حتی طبقه‌بندی مرا در ذهنم عوض کردی.» بعد هم طوری با خوش‌حالی فریاد زد: «من مه‌ردارم ... من مه‌ردارم ...!» که صدایش در جنگل پیچید. بقیه‌ی حیوانات که فهمیده بودند **خرس جنگل** کمی دیر متوجه برخی واقعیت‌های علمی شده است، از تعجب مکث کردند و دوباره مشغول انجام کارهای خودشان شدند. حالا **خرس**، با غرور در جنگل راه می‌رفت، با همه‌ی حیوانات احوال‌پرسی می‌کرد و اگر کمکی از دستش برمی‌آمد برای آن‌ها انجام می‌داد. او حتی پشت کمر مار را هم (چون خودش دست نداشت) برایش خاراند!



خرس آتش نشان



رابی‌را هوا را کمی بو کشید و گفت: «فکر کنم سوزش دلت خیلی شدید بوده چون همین الان بوی سوختگی شدیدی به مشامم رسید!»

خرس هم کمی اطراف را بو کرد و گفت: «حق با تو است. فکر کنم بدجوری دل خودم را سوزاندم! با این بوی سوختگی، باید حسابی ته گرفته باشم!»

اما بوی سوختگی، ناشی از آتشی بود که انسان‌ها در گوشه‌ای از جنگل روشن کرده بودند و در اثر سهل‌انگاری‌شان کم‌کم داشت به همه جا سرایت می‌کرد.

حیوانات در حال فرار از شعله‌های آتش بودند اما **خرس** داستان ما به **رابی‌را** گفت باید فکری برای خاموش کردن آتش بکنند وگرنه جنگل زیبای آن‌ها نابود می‌شود. **رابی‌را**، که درس «خاک بارزش»، از کتاب علوم پنجم دبستان انسان‌ها را خوب خوانده بود و می‌دانست خاک چقدر برای زندگی حیوانات و گیاهان مهم است، ناگهان فکری به سرش زد. او به **خرس** و حیوانات دیگر گفت که می‌توانند روی آتش، خاک بریزند تا قبل از اینکه گسترده شود، خاموش شود.

کمی بعد، **خرس** با راهنمایی‌های **رابی‌را** و به کمک حیوانات و با تلاش بسیار، موفق شد آتش را خاموش کند. **رابی‌را** با دیدن **خرس** که مثل یک آتش‌نشان جنگلی، خاکی و خسته، حیوانات کوچک را به جای امنی می‌برد، یاد درس چهاردهم کتاب فارسی پنجم دبستان آدم‌ها افتاد. آن درس درباره‌ی انسان‌های شجاعی مثل آتش‌نشان‌ها بود. در ادامه، **خرس** برای حیوانات جنگل سخنرانی کرد و گفت که آن‌ها



رابی‌را از تغییرات رفتاری **خرس** خیلی خوش‌حال بود و از طرفی هم توانسته بود با غذاهای مقوی و خوبی که **خرس** پیدا کرده بود، حسابی انرژی بگیرد؛ او تصمیم گرفت با دوست جدیدش خداحافظی کند و به مسیرش ادامه بدهد.

وقتی **خرس** فهمید **رابی‌را** می‌خواهد به راهش ادامه بدهد، پیشنهاد کرد تا کوه قاف همراه او بیاید ولی **رابی‌را** گفت که **خرس** در جنگل کارهای زیادی دارد و بهتر است مواظب حیوانات کوچک‌تر و ضعیف‌تر جنگل باشد. **خرس** موافقت کرد و به **رابی‌را** گفت: «دلم از این می‌سوزد که چرا زودتر از این‌ها از قدرت و توانایی‌هایم برای کمک به بقیه‌ی حیوانات و البته خودم استفاده نکردم.»





قدم‌های آخر...

رابی‌را که خیالش از خاموش شدن آتش راحت شده بود، چشمانش به کوه قاف افتاد. دیگر مسیر چندان تا رسیدن به آنجا باقی نمانده بود. او بند کیسه‌ی دانه‌های گیاه شفابخشی را که از پدر بزرگش گرفته بود، دور کمرش محکم کرد و پس از خداحافظی با خرس و بقیه‌ی حیوانات جنگل، به طرف کوه قاف حرکت کرد. البته این بار **رابی‌را**، پاکت درسته‌ی پدر بزرگ را به خرس نداد، چون، راستش را بخواهید، در همان ابتدای داستان، فکر می‌کرد آقا خرسه تنبل‌تر از آن است که حال داشته باشد پاکتش را باز کند. پس خودش آن را باز کرده و از آیه‌ی نوشته‌شده روی آن، برای کمک به خرس کمک گرفته بود! راستی، به نظر شما حیوانات کوه قاف در چه حال و روزی بودند؟ آیا **رابی‌را** به موقع به دادشان می‌رسید؟



باید خیلی مراقب پوشش گیاهی محل زندگی‌شان باشند و آن را از خطر نابودی به دست آدم‌های بی‌توجه و سایر عوامل طبیعی و غیرطبیعی حفظ کنند. **رابی‌را** باز هم در ذهنش به یاد درس پوشش گیاهی در کتاب مطالعات اجتماعی چهارم دبستان انسان‌ها افتاد و فهمید **خرس** داستان ما دیگر برای خودش حسابی دانشمند شده است!

آقای جغد که کمی پرو بالش سوخته بود و از دمش هنوز دود بلند می‌شد، از طرف حیوانات جنگل، **خرس** را به عنوان آتش‌نشان شجاع و زرنگ جنگل انتخاب کرد.



شمرنامه‌ی فرنگ خاطرات و تجربیات واقعی نویسنده از زندگی در دانمارک و سفر به شهرهای مختلف آن است.

جوجه اردک زشت

شمرنامه‌ی فرنگ



• فاطمه خردمند (با اندکی ساده‌سازی) *

• تصویرگر: فاطمه خدابخشی

در راه برگشت از کپنهاگ، **مادر آشنا** گفت: «من یک پیشنهاد دارم! چطور است سر راه برویم توی

شهر آدنسه هم چرخی بزنیم؟»

پرسیدم: «جاهای دیدنی دارد؟»

پدر آشنا گفت: «آنجا زادگاه هانس کریستین آندرسن است.»

چه اسم آشنایی! زود توی مغزم جست‌وجو کردم. یادم آمد. پیروزمندانه گفتم: «آهان نویسنده‌ی معروف

کتاب‌های کودکان!»

آشنا هم مغزش به کار افتاد. فریاد زد: «نویسنده‌ی کتاب جوجه‌اردک زشت!»

ذوق‌زده گفتم: «وای نمی‌دانستم اهل دانمارک است!»

آشنا گفت: «عالی است. برویم.»

پدر و مادر **آشنا** چند سالی در آدنسه زندگی کرده بودند. **مادر آشنا** توضیح داد که: «آندرسن کودکی سختی

داشته است. او در خانواده‌ی فقیری زندگی می‌کرد و به خاطر مشکلات مالی خانواده‌اش، در یازده‌سالگی مدرسه را

رها کرد و مشغول به کار شد. همیشه هم به خاطر لباس‌های وصله‌دار و قد بلند و اندام لاغر و بینی بزرگش

مسخره‌اش می‌کردند.»

ناخودآگاه صحبت **مادر آشنا** را قطع کردم و گفتم: «مثل جوجه‌اردک زشت که همه مسخره‌اش می‌کردند.»

آشنا حرفم را تکمیل کرد و گفت: «و بعد تبدیل به یک قوی زیبا شد که همه تحسینش می‌کردند.»

قسمتی از موزه‌ی آندرسن همان خانه‌ی ساده و کوچک او بود. یک قسمت جالب هم بود که می‌توانستیم

لباس‌های مربوط به داستان‌های او را بپوشیم و خودمان نمایش آن‌ها را بازی کنیم. در بخش آخر موزه، یک

متن قشنگ خطاب به آندرسن نوشته شده بود: «این موزه هدیه‌ی ما به توست به خاطر اینکه ما را در

جهان مشهور کردی.»





همین‌طور که در شهر گشت می‌زدیم، به دانشگاه ادنسه رسیدیم. **مادر آشنا** با لبخند گفت: «من اینجا کار می‌کردم. یادش بخیر چه سال‌های خوبی بود! آن‌موقع من تنها زن با پوشش

اسلامی دانشگاه بودم. کارم خیلی خوب بود. رئیس دانشکده در یک جلسه رسمی از من تقدیر کرد. وقتی برای گرفتن تقدیرنامه بالای صحنه رفتم، آقای رئیس دستش را دراز کرد تا با من دست بدهد. من دستم را به نشانه‌ی احترام روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم: **بیخشد من مسلمان هستم، نمی‌توانم دست بدهم.** رئیس دانشکده لبخند زد و چیزی نگفت.

از همان موقع در دلم آشوب بود. مطمئن نبودم چه برخوردی با من می‌شود. دانمارکی‌ها برخوردی متفاوتی با پوشش اسلامی من داشتند. بعضی‌ها برخورد خوبی داشتند و حتی در برابر دیگران از من دفاع می‌کردند. بعضی‌ها هم در ظاهر چیزی نمی‌گفتند ولی مخفیانه

برایم دردسر درست می‌کردند. بالاخره رئیس دانشکده من را به دفترش خواست. وقتی رفتم از من پرسید: **چرا در دین شما زن‌ها و مردها با هم دست نمی‌دهند؟** جوابی که می‌دادم ممکن بود باعث اخراج شود اما پای اعتقادم ماندم و گفتم: **چون ما معتقدیم اگر پوشش و حریمی بین زن و مرد باشد، حواس همه فقط به کارشان است. پس کار بهتر پیش می‌رود. به روسری‌ام اشاره کردم و گفتم: ما معتقدیم این حجاب و پوشش با خودش احترام به همراه می‌آورد.**

گفت: **اتفاقاً ما هم پوشش به معنی احترام را داریم. در کلیساها پوشیدن لباس باز یا کوتاه ممنوع است. خانوادگی سلطنتی هم باید لباس‌های پوشیده‌تری داشته باشند ولی به هر حال، آزادی پوشش هم خیلی مهم است.**

ادامه داد: **فکر می‌کنی چند نفر از دختران دانشگاه حرفت را می‌پذیرند؟** گفتم: **مطمئنم تمام دختران دانشگاه به دنبال احترام و امنیت هستند. ولی وقتی برهنگی و آرایش کردن مُد باشد، این خواسته‌ی قلبی کنار گذاشته می‌شود. سرم را پایین انداختم و گفتم: این دیگر آزادی پوشش نیست. اجبار پنهان مُد است.** کمی سکوت کرد و گفت: **«خیلی خوب است که روی ارزش‌هایت می‌ایستی و به خاطر منافعت آن‌ها را زیر پا نمی‌گذاری. این یعنی انسان قابل‌اعتمادی هستی. بعد از آن، در دانشکده خیلی بیشتر مورد احترام بودم و کارهای مهمی را به من می‌سپردند.»**

با ذوق گفتم: **«چقدر خوب! چقدر رفتارشان خوب بوده!»** گفت: **«بله اما اعتراض گروه‌های نژادپرست از یک طرف و تروریست نشان دادن مسلمان‌ها از طرف دیگر، باعث شده است کم‌کم کارفرماها رسماً اعلام کنند که نمی‌خواهند هیچ کارمندی سطح بالای پوشش اسلامی داشته باشند.»**

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

* با تشکر از سارا خوش‌نیت

بیایید دورهمی.

سؤال‌های چالشی برای یک دورهمی باحال در مدرسه.

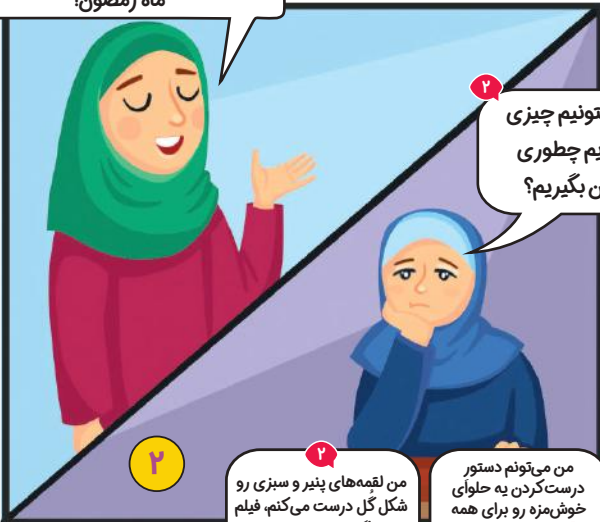
به‌نظر شما، بین رسانه و آزادی انتخاب چه ارتباطی وجود دارد؟ تا به حال پیش آمده است در شرایطی سخت، از یک ارزش دفاع کرده باشی؟ به‌نظر شما بین ارزش و احترام چه ارتباطی وجود دارد؟ می‌توانی حرف‌های جالب این دورهمی، یا فکرهای خودت را در پیامی برای مدیر کانال ما در **بله و شاد** بفرستی. اگر می‌خواهی در کانال‌های ما عضو شوی، رمزینده‌های زیر را پویش کن.



هزار تا فرسته

• طیبہ دلقدی
• تصویرگر: غزالہ صرافیان

۱ جشن ما یہ جشن خاصہ؛ جشن ہدیہ‌ها. تو این جشن قراره برای همه ہدیہ بیارید! یہ ہدیہ مربوط بہ ماہ رمضان!



۲ وقتی نتونیم چیزی بخوریم چطوری جشن بگیریم؟

۲ من لقمہ‌های پنیر و سبزی رو شکل گل درست می‌کنم. فیلم می‌گیرم و می‌ذارم توی پیام رسان شادا!

۱ من می‌تونم دستور درست کردن یہ حلوی خوش‌مزه رو برای همه بیارم!



۳ دوستن زمان دقیق اذان صبح و مغرب خیلی مهمہ. من برای همه تقویم ماہ رمضان رو می‌یارم.



۴ چه ایده‌های خوبی!

۱ فردا روز اول ماہ رمضانہ. برای همین، زنگ اول جشن داریم.



۳ جشن!

۲ آخ جون!

۳ برای تہیہی این ہدیہ لازم نیست پول خرج کنید! فقط باید فکرتون رو بہ کار بندازید! چه پیشنہادهایی بہ ذهنتون می‌رسہ؟



۱ چه سخت!

۲ ہدیہ برای همه؟! چطوری?!
۳



در خانہی ساجدہ

فہمیدم چکار کنم!



۱ ساجدہ جان، حالا حدیث رو وسط اینا حروف‌نگاری (تایپ) کن!

۲ مامان باید ۳۰ تا چاپ کنیم! بہ تعداد بچہ‌ها و یکی ہم برای دیوار کلاس!







• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: مریم میرحسینی

ماژده تارغ

گل‌بی‌بی و دره‌ی نالک

لطف تو بیماری‌ها و روش درمانشون رو یاد گرفتم. دوا از من،
شفا از تو.»

می‌خواست کمی آب بخورد که صدای **شہسوار**، همسر
شجاعش آمد: «گل‌بی‌بی! کجایی؟»

- اینجا شہسوار جان. چی شده؟

- ژنرال دایر گفته بریم برای مذاکره. نمی‌دونم چی تو سرشه.
جیہند خان^۱ و پسرش به همراه نورمحمد زابد^۲ و سران قبایل
بلوچ هم هستن. خدانگہ‌دار!

گل‌بی‌بی دوباره دستانش را بالا برد و همسرش را با دعا بدرقه
کرد.

ژنرال دایر که از قبل برای بزرگان بلوچ نقشه کشیده بود،
با مہربانی دروغینی به آن‌ها خوش‌آمد گفت. همین که
مردان بلوچ با خیال راحت نشستند، **دایر** به سربازانش
دستور داد آن‌ها را محاصره کنند و سلاح‌هایشان را

تازه از روستای پایینی برگشته بود. بیمار بدحالی داشت. هنوز
به خانه نرسیده بود که از دور صدایی شنید:

- گل‌بی‌بی! گل‌بی‌بی! به دادم برس. بچہ داره از دست می‌ره!
با تمام خستگی بالای سر بچہ حاضر شد.

- نگران نباش مَلِک‌ناز. به خواست خدا خوب می‌شه.

چند دقیقه بعد کودک آرام شد. دستی به سر او کشید و بلند
شد. **ملک‌ناز** یک کیسه انجیر خشک برای تشکر آورد. **گل‌بی‌بی**

دست‌های او را با مہربانی گرفت و گفت: «عزیزم، تو که
همسایہم هستی باید بهتر بدونی، من بابت درمان از کسی
چیزی نمی‌گیرم. می‌دونی ما بلوچ‌ها دو مادر داریم. یه مادر که
ازش متولّد می‌شیم و یکی وطنی که توش به دنیا می‌اییم. وقتی
به وطنم و مردمش خدمت می‌کنم، یعنی در خدمت مادرم
هستم.»

به خانه که رسید دستش را بالا برد و گفت: «خدایا شکرت! به



گل‌بی‌بی ترسیده بود. گفت: «می‌تونی بری شوهرت رو ببینی.»
گل‌بی‌بی وارد زندان شد و درحالی‌که به سمت **شهسوار** می‌رفت، با خواندن آواز لیکو^۳ به آن‌ها فهماند که برای آزادی‌شان نقشه دارد.

او به محض اینکه از زندان برگشت مردان قبايل را جمع کرد. آن‌ها چون می‌دانستند او چه زن شجاع و بالیافتی است به حرفش گوش می‌دادند. گفت: «اجنبی‌ها^۴ می‌خوان خاکمونو بگیرن. می‌خوان سران قبايل ما رو از ایران خارج کنن و بکشن. اونا برای خروج از اینجا راهی جز درّه‌ی «نالک» ندارن. یکی از سران قبايل نزدیک درّه بهروزخانه. قرار شده که سر راه اونا رو مشغول کنه تا ما به درّه برسیم و مستقر بشیم. باید دو طرف درّه کمین کنیم و کارشونو یکسره کنیم. بلند شید باید لباس جنگ بپوشیم.»

گل‌بی‌بی و مردان بلوچ خودشان را به درّه‌ی نالک رساندند. **گل‌بی‌بی** پایین درّه را مثل عقاب می‌پایید. حدود ۳۰۰ نفر از نظامیان انگلیسی، زندانی‌ها را که در یک قفس بزرگ بودند، به سمت مرز می‌بردند. وقتی انگلیسی‌ها در درّه جمع شدند **گل‌بی‌بی** فرمان آتش را صادر کرد. درگیری شروع شد. **گل‌بی‌بی** و یاران اندکش نیروهای دشمن را قلع و قمع کردند. آن‌ها به قفس نزدیک شدند و آن را از چنگ انگلیسی‌ها درآوردند و زندانی‌ها را آزاد کردند. باقی‌مانده‌ی نیروهای انگلیسی به طرف قرارگاه **دایر** پا به فرار گذاشتند و خبر را به او رساندند. او فهمید که باید حرف **گل‌بی‌بی** را جدی می‌گرفت. اما بعد از آن جدی گرفت چون دیگر کسی **ژنرال دایر** و انگلیسی‌ها را آنجاها ندید.

پیروزی ۷۰ نفر بر ۳۰۰ نفر خوش‌حال‌کننده بود اما از دست دادن دو تن از شجاعان بلوچ، اشکشان را جاری کرد. پیکر دو شهید را آوردند؛ **جنگیان هیدل** برادر **گل‌بی‌بی** و **محمد جنگو** از اقوام نزدیکشان. **گل‌بی‌بی** نشست. سر برادر را روی دامنش گذاشت. در حالی که آرام‌آرام نوازشش می‌کرد، زیر لب لیکو می‌خواند: «می‌دونی ما بلوچ‌ها دو مادر داریم. یه مادری که ازش متولد می‌شیم، یکی وطنی که توش به دنیا میایم. اونم مادرمونه و جونمون رو براش فدا می‌کنیم. لازم باشه برادرامونم فدا می‌کنیم.»

این ماجرای واقعی در سال ۱۲۹۴ ه.ش اتفاق افتاده است.

۱. مردی که در منطقه‌ی سرحد بلوچستان رئیس قبیله و مورد احترام و اعتماد بلوچ‌ها بود.

۲. از مردان شجاع و بزرگان سرحد بلوچستان

۳. آواز مخصوص بلوچ‌ها

۴. بیگانه‌ها، دشمنان

بگیرند. او تهدید کرد اگر همکاری نکنند آن‌ها را برای محاکمه و اعدام به هند می‌فرستد. بعد هم آن‌ها را در جایی دورتر به نام «کلچات» زندانی کرد.

خبر به گوش **گل‌بی‌بی** رسید. فوراً به طرف قرارگاه انگلیسی‌ها رفت. قبل از اینکه **ژنرال دایر** حرفی بزند از او پرسید: «آیا مادرت رو دوست داری؟» **دایر** جواب داد: «مادرم زنده نیست اما عاشقش بودم.»

گل‌بی‌بی گفت: «می‌دونی ما بلوچ‌ها دو مادر داریم. یه مادری که ازش متولد می‌شیم و یکی وطنی که توش به دنیا میایم. اون هم مادرمونه و جونمون رو براش فدا می‌کنیم. خوب گوش کن! اینجا هند نیست که راحت اشغالش کنی. اگه مردان بلوچ رو آزاد نکنی برای خودت و نیروهات گرون تموم می‌شه. بهتره اینو جدی بگیری.»

ژنرال دایر خودش را جمع و جور کرد. کمی از لحن و شجاعت

این نمایشنامه براساس یک واقعه‌ی تاریخی نوشته شده است.

دل‌آور دلاوری



نمایشنامه

• محمدرضا رشیدی

• تصویرگر: ریحانه زنده بودی

برگرفته از بخش «بخوان و ببیندیش» درس «دفاع از میهن» (کتاب فارسی پنجم دبستان)

نقش‌ها: • راوی • رئیس‌علی • یار ۱ • یار ۲ • چند سرباز ایرانی • فرمانده انگلیسی • چند سرباز انگلیسی،
وسایل لازم: • لباس مناسب هر نقش • تفنگ • کاغذ و قلم • ظرف آب • طناب.

که فقط به فکر اینن که برن کشورای ضعیف رو غارت کنن. اصلاً هر اتفاقی بیفته ما پیروزیم. چون یا این دزدای کثیف رو بیرون می‌کنیم و پیروز می‌شیم یا تو این راه شهید می‌شیم که البته اینجوری خیلی خیلی پیروز می‌شیم. [آبخند می‌زند و دوباره با دوربین نگاه می‌کند].

یار ۱: [رو به یار ۲] به سربازا بگو آماده باشن.

یار ۲: [رو به سربازها] دلورا! آماده باشید که ان‌شاءالله پیروزی نزدیکه. به یاری خدا با تموم توانمون به این سربازای متجاوز اینگیلیسی حمله می‌کنیم و معنی مقاومت و ایستادگی ایران و ایرانی رو بهشون نشون می‌دیم.

[فرمانده انگلیسی به همراه سربازانش از روبه‌رو وارد صحنه می‌شوند].

رئیس‌علی: خب حالا دیگه وقتشه. [دستش را بالا می‌گیرد. رو به سربازانش فریاد می‌زند]. بزنیدشون.

[هر دو طرف شروع به تیراندازی می‌کنند. بعد از مدتی درگیری و تیراندازی، چند سرباز انگلیسی کشته می‌شوند. چند نفر هم فرار می‌کنند. فرمانده انگلیسی زخمی می‌شود و روی زمین می‌افتد و دو سرباز انگلیسی دست‌هایشان را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برند].

یار ۱: [به سمت دو سرباز می‌رود]. ای ترسوه‌ای نامرد! به کشور ما حمله می‌کنید؟ الان دستاتون رو می‌بندم که نتونید فرار کنید. [با طناب دست‌هایشان را می‌بندد].

[رئیس‌علی به سمت فرمانده انگلیسی می‌رود. فرمانده از درد آه و ناله می‌کند].

رئیس‌علی: [بالای سر فرمانده می‌نشیند. رو به فرمانده] حالتون خوبه؟

فرمانده انگلیسی: [با حالت درد] حالم خوب نیست. به‌زودی

راوی: [به جلوی صحنه می‌آید] سلام و صد سلام خدمت شما تماشاچیان عزیز. امروز می‌خوام داستان دلاوری از دلوار رو براتون بگم؛ بله، رئیس‌علی دلاوری، بزرگ‌مرد دلوار؛ کسی که تو سنّ جوونی با یاران اندکی که داشت تونست لشکر بزرگ انگلیس با اون همه سرباز و سلاح رو به زانو دربیاره. بله این داستان، تکرار دلیری مردان ایرانه. تو شمال، میرزا کوچک‌خان جنگلی و تو جنوب، رئیس‌علی دلاوری.

اما بریم سراغ رئیس‌علی سی‌ساله و یاران شجاعش که دمار از روزگار انگلیسی‌های متجاوز درآوردن. رئیس‌علی توی اون یه سالی که با انگلیسی‌ها مبارزه کرد، چندین شبیخون بهشون زد و تونست تلفات و خسارات زیادی بهشون وارد کنه.

حالا می‌خوایم با هم بخشی از دلاوری و مردونگی این آزادمرد دلواری رو با هم ببینیم.

[رئیس‌علی تفنگ به‌دوش، پشت یک صخره نشسته است و دارد با دوربین، دوردست‌ها را نگاه می‌کند. چند نفر از یارانش تفنگ به‌دست کنارش نشسته‌اند].

یار ۱: ها! رئیس‌علی چی شد؟ اینگیلیسیا رو می‌بینی یا نه؟
رئیس‌علی: صبر کن! [کمی مکث می‌کند] نامرد! هر روز دارن بیشتر می‌شن. چقدر هم توپ آوردن. [برمی‌گردد و می‌نشیند] ولی غمتون نباشه. درسته اونا کلی سرباز و تیر و تفنگ و توپ چوبی و آهنی دارن، در عوض ما خدا رو داریم. حضرت علی(ع) رو داریم. به امید خدا باز هم می‌زنیمشون.

یار ۲: می‌گما! حالا که این اینگیلیسیای خدانشناس بوشهر رو هم گرفتن، واقعاً ما می‌تونیم پیروز بشیم؟

رئیس‌علی: پس من چی دارم می‌گم؟ می‌گم وقتی ما برای خدا می‌جنگیم، حتماً پیروز می‌شیم. اونم جلوی این کافرای خدانشناس

می‌میرم، خیل تشنه.

رئیس‌علی: [رو به یارانش] یه کم آب بیارید. [یار ۲ ظرف آبی می‌آورد. رئیس‌علی سر فرمانده را بلند می‌کند تا راحت آب بخورد.]

فرمانده انگلیسی: [با حالت درد] ای جوونمرد! ازت یه خواهشی دارم.

رئیس‌علی: [با لبخند] مشکلی نیست. بگو!

فرمانده انگلیسی: می‌خوام برای ژنرال‌مون که توی کشتی منتظر خبر پیروزی ماست، نامه‌ای بنویسم.

رئیس‌علی: [رو به یارانش] یه قلم و کاغذ بیارید. دست یکی از اون سربازا رو هم وا کنید. فرمانده می‌خواد نامه بنویسه. خودش که نمی‌تونه.

[یار ۱ قلم و کاغذ می‌آورد. یار ۲ دست یکی

از سربازهای اسیر را باز می‌کند. سرباز کنار



فرمانده انگلیسی



رئیس‌علی



یار ۱



یار ۲



فرمانده می‌نشیند و می‌نویسد.]

رئیس‌علی: [رو به فرمانده] با خیال راحت بنویس! منم می‌رم اون‌ور تا راحت باشی. [می‌رود کنار سربازها و مشغول خوش و بش با آن‌ها می‌شود.]

فرمانده انگلیسی: [رو به سرباز انگلیسی] بنویس سرباز. «ژنرال! الان که این نامه را می‌نویسم در حال مرگم. سرنوشتم این‌طور بود که بعد از این‌همه سال آوارگی در کشورهای مختلف، در یکی از روستاهای جنوب ایران کشته و زیر آفتاب درخشانش خاک بشم. [کمی سرفه می‌کند و از درد به خود می‌پیچد.] وقتی توی کشتی به دیدنتون اومدم گفتم که مردم ایران همه دلیر و بی‌باکن. اونا از مهمون خودشون به بهترین شکل پذیرایی می‌کنن و بهش محبت می‌کنن ولی اگه کسی بخواد به کشورشون خیانت و بی‌حرمتی کنه ازش نمی‌گذرن و تا پای جونشون مقاومت می‌کنن. [سرفه می‌کند و بعد رو به آسمان می‌کند و آه بلندی می‌کشد.] الان من و دو نفر از سربازامون اسیر دلواری‌ها هستیم ولی فرمانده جَوون و شجاعشون به من اجازه داده تا آخرین حرفام رو در کمال آزادی و آرامش بنویسم. [به رئیس‌علی نگاه می‌کند.] خودش هم از ما فاصله گرفته و دور ایستاده و داره با یاراش صحبت می‌کنه که حتی متوجه نشه من چی می‌خوام بنویسم. [سرفه می‌کند. سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان می‌دهد.] ژنرال! آیا من و تو و بقیه‌ی فرمانده‌های کشورمون هم مثل رئیس‌علی جَوونمرد هستیم؟ من هنوز نمی‌دونم دارم تو چه راهی کشته می‌شم

ولی خوب می‌دونم که این مردم و اون فرمانده جَوون و شجاعشون به عشق وطن و دینشون می‌جنگن. (سرفه می‌کند و سخت‌تر حرف می‌زند.) ژنرال، راستی چرا رئیس‌علی در این روستای کوچک و زیر خورشید سوزان، درس مردونگی و شهامت یاد گرفته ولی من و تو، توی بهترین دانشکده‌های عالی لندن فقط کینه و حرص و استعمار و زورگویی رو یاد گرفتیم؟ [رو به رئیس‌علی می‌کند و بعد از چند لحظه می‌میرد.]

سرباز انگلیسی: [نامه را در جیبش می‌گذارد و پیش رئیس‌علی می‌رود.] قربان! اجازه می‌دید نامه رو برای ژنرال ببرم؟

رئیس‌علی: [با لبخند] بله! ببر! راستی به ژنرال‌تون سلام برسون. بگو رئیس‌علی گفت ما منتظر خودت با هر چند هزار نفر سربازی که داری هستیم! بهش بگو حتماً تشریف بیارید. [رئیس‌علی و سربازانش می‌خندند. سرباز انگلیسی از صحنه خارج می‌شود.]

راوی: [به جلوی صحنه می‌آید] بله عزیزان! در طول تاریخ، سرزمین عزیزمون ایران، این میراث گرانبها و دوست‌داشتنی، همیشه مورد طمع زیاده‌خواهانی مثل انگلیسی‌های خبیث قرار داشته ولی توی هر زمان و هر شرایطی دلاورمردانی چون رئیس‌علی دلواری و یارانش بودند که تا پای جون مقاومت کردن و پای این استعمارگران رو از ایران عزیز کوتاه کردن. دوستان من! دلاور دلواری و یارانش تا همیشه در تاریخ ایران‌زمین، مثل الگویی درخشان برای ما، خواهند درخشید.

وقتی فیلا خرطومش را کوتاه کرد!



فیلی بچه‌فیل کوچکی را به دنیا آورد و نامش را فیلا گذاشت. پس از چند سال، فیلا برای اولین بار تصمیم گرفت به جنگل برود و دوستان جدیدی پیدا کند. رفت و رفت و رفت تا به زرافه رسید. خیلی دلش می‌خواست مثل او قدبلند باشد ولی با خود گفت: اول فکرهايم را بکنم تا بعد. کمی گذشت. به کرم خاکی رسید و با خود گفت: دلم نمی‌خواهد مثل این کرم، کوچک و توی دست و پا باشم. و از آنجا دور شد. به آقاخروشه رسید. چون خودش هویج دوست نداشت و دلش نمی‌خواست وزنش کم شود و راحت و رجه و رجه کند، به راه خود ادامه داد. به برکه رسید و در حال آب‌خوردن بود که خودش را در آب دید. با خود گفت: من با این خرطوم خیلی زشت هستم.

آنجا کلاغی را دید که اسمش زاغک بود. زاغک از او پرسید: چرا ناراحتی؟ فیلا گفت: می‌خواهم خرطومم را کوتاه کنم و مثل حیوانات دیگر شوم. زاغک گفت: من دوستی دارم که حیوانات را تغییر می‌دهد. بعد، او را پیش دوستش برد و او خرطوم فیلا را کوتاه کرد. مدتی بعد، فیلا تشنه‌اش شد و کنار برکه رفت تا آب بخورد. اما نتوانست. او از کار خود پشیمان شد. دوباره پیش دوست زاغک رفت و از او خواست خرطومش را سر جایش بگذارد. وقتی خرطوم فیلا دوباره مثل قبل شد، او نعمت‌های خدا را بسیار شکر کرد.



خانه‌سادات واقفی، کلاس پنجم، از کاشان



↑ زهرا احمدی، کلاس پنجم از دبستان شهید باهنر همدان



↑ صدف کرمی، کلاس ششم از تهران



↑ صایمه صفری، ۱۲ ساله از اصفهان



↑ فاطمه کرمی، کلاس پنجم از دبستان شهید باهنر همدان



نمایشگاه مجازی
مرکز بررسی آثار



www.roshdmag.ir/u/31a
ارتباط با مرکز بررسی آثار



شهردار شهرت پرتی





مادر روستایی

کاردستی



چه چیزهایی
لازم داریم؟

• پارچه • نخ و سوزن
• پنبه • قیچی

مادر خانه‌ی روستایی ما مثل زنان دیگر روستا، صبح امروز خیلی زود از خانه بیرون زده است تا به کارهایش رسیدگی کند. اگر با خانه‌ی روستایی آشنایی ندارید می‌توانی شماره‌های قبل مجله را ببینی یا رمزینهی صفحه‌ی بعد را پویش کنی.

چه کار باید بکنیم؟

۱- روی تکه‌ای پارچه که به صورت دولا تا شده است، یک مستطیل ۵ در ۱۰ سانتی‌متری می‌کشیم. دو لایه‌ی پارچه را از روی خطی که کشیده‌ایم از سه طرف به هم می‌دوزیم. (اگر با دست می‌دوزید باید کوک‌های ریز بزنید و از روی آن دوباره بدوزید. اگر با چرخ خیاطی می‌دوزید یک بار دوختن کافی است.)

۲- مستطیل را پشت و رو می‌کنیم. داخل مستطیل را از پنبه یا پارچه پر می‌کنیم. این مستطیل تنه‌ی عروسک ماست.



۳- برای دست‌ها هم مرحله‌های یک و دو را تکرار می‌کنیم. با این تفاوت که اندازه‌ها باید کوچک‌تر باشد؛ مثلاً ۲ در ۵ سانتی‌متر.



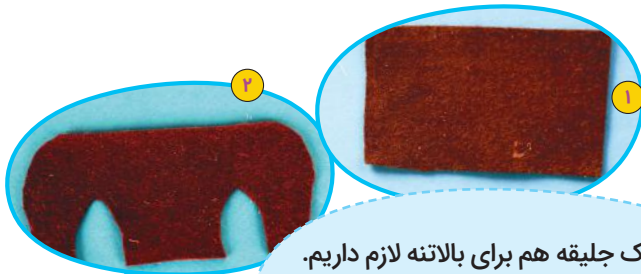
۴- برای ساختن سر عروسک، دایره‌ای روی پارچه‌ی سفید یا کرم‌رنگ به قطر ۷ سانتی‌متر می‌کشیم. دور تا دور لبه‌ی دایره کوک‌های درشت می‌زنیم. کمی نخ را می‌کشیم که پارچه گود شود. داخل آن را با پنبه حسابی پر می‌کنیم. حالا نخ را کامل می‌کشیم و چند کوک ریز می‌زنیم تا محکم شود و پنبه‌ها بیرون نریزد.



۵- با کاموای مشکی، چشم‌های عروسک، و با کاموای قرمز، لب‌های آن را می‌دوزیم. به این صورت که سوزن را از پشت سر وارد می‌کنیم و جایی که قرار است چشم‌ها قرار بگیرد را چند بار کوک ریز می‌زنیم. برای لب هم همین‌طور. برای بینی عروسک، با نخ سفید کمی از پارچه را جمع می‌کنیم (مانند تصویر ۳).



۶- برای لباس عروسک، دور بالاتنه‌ی لباس و آستین‌ها را با پارچه‌ی رنگی می‌پوشانیم.



۷- یک جلیقه هم برای بالاتنه لازم داریم. روی یک مستطیل که به اندازه‌ی دور بدن عروسک است، برش‌هایی مانند تصویر می‌دهیم.



۸- برای دامن هم یک مستطیل با طول دو برابر دور تنه‌ی عروسک لازم داریم. پارچه را از کنار به هم می‌دوزیم. دور کمر دامن را کوک‌های درشت می‌زنیم و نخ را کمی می‌کشیم تا دامن چین‌دار شود.



۹- حالا همه‌ی اجزای بدن را با نخ و سوزن یا با چسب به هم وصل می‌کنیم.



با پویش این رمزینه می‌توانی صفحه‌ی کاردستی شماره‌های قبل را ببینی.



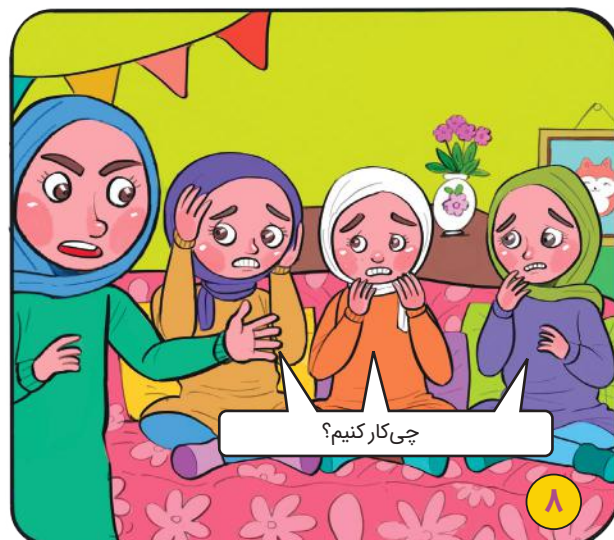
۱۰- در مرحله‌ی آخر، با تگه‌ای پارچه برای عروسک شال درست می‌کنیم.



گل همه رنگش خوبه بچه ز رنگش خوبه!



مریخی‌ها گاهی ساعت‌ها فیلم آموزش غذا می‌بینند. اما حتی فرق قاشق و چنگال را نمی‌دانند!



ایرانگرد



شابلونی را که در پایین جدول می‌بینید، روی جدول قرار دهید؛ طوری که خانه‌های خالی شابلون روی جدول ۱ قرار گیرند. حالا سؤال اول را بخوانید. جواب این سؤال، یکی از چهار کلمه‌ای است که در خانه‌های خالی می‌بینید. جواب را انتخاب کنید و بنویسید.

حالا شابلون را در جهت عقربه‌های ساعت بگردانید و به سمت جدول ۲ بروید. باز هم در چهار خانه‌ی خالی، چهار کلمه دارید. جواب سؤال ۲ را از بین این کلمه‌ها انتخاب کنید. تا آخر به همین ترتیب ادامه دهید.

• ماندانا واحدی

• تصویرگر: ستاره محمدی



سؤال‌های هر کدام از قسمت‌های جدول:

۱- به شهر بدون کوچه در ایران شهرت دارد.

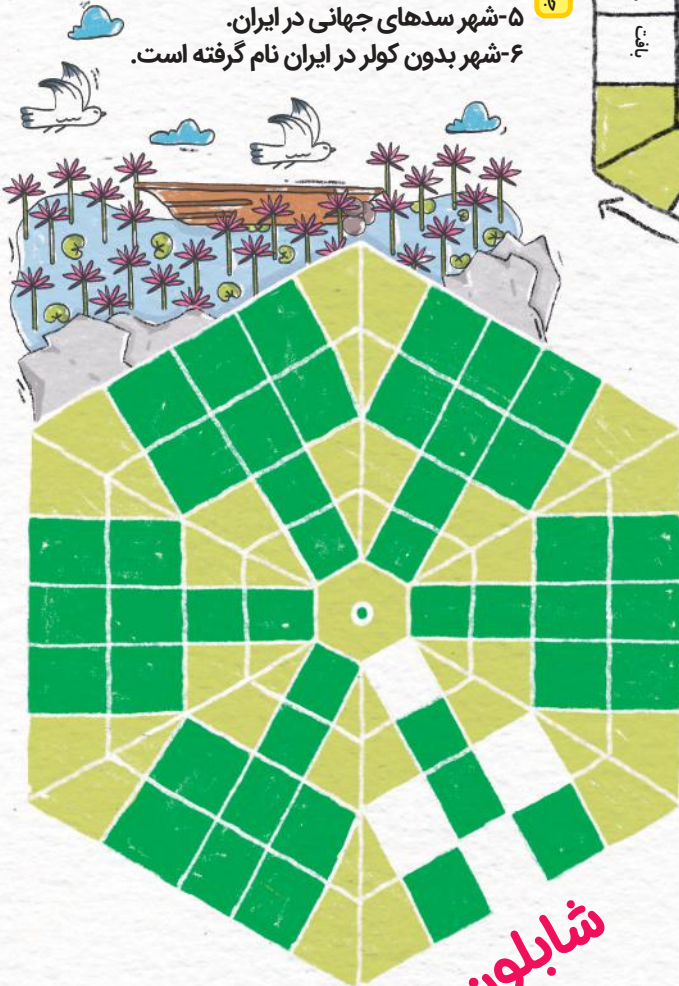
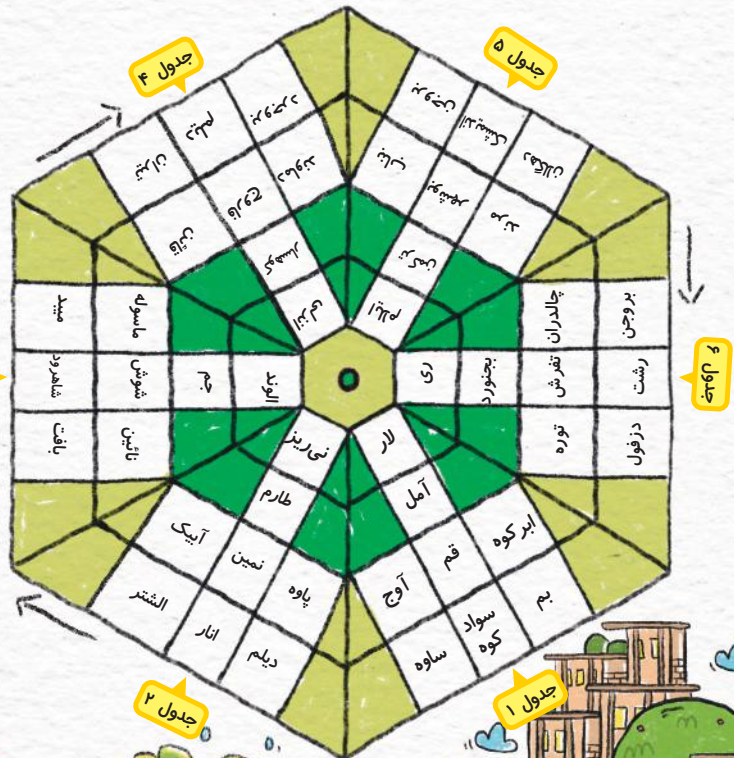
۲- به شهر بدون چراغ قرمز در ایران شهرت دارد.

۳- شهر پلکانی مشهور در استان گیلان.

۴- شهری که معروف‌ترین تالاب ایران در آن قرار دارد.

۵- شهر سدهای جهانی در ایران.

۶- شهر بدون کولر در ایران نام گرفته است.



شابلون



بعد از یافتن پاسخ‌ها، شما شش کلمه دارید. با کنار هم قرار دادن حرف اول آن‌ها، که البته به صورت به‌هم‌ریخته است، می‌توانید به رمز جدول دست یابید.



راهنما: جواب معما، نام یک گل است.

معنویت در ایران

• نویسنده: محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: سیده زینب شُبر

و جهان

الف - افزایش شدید مسائل ضدّ معنوی در جهان

- ۱ - گسترش فساد در جهان
- ۲ - گسترش بسیار زیاد رسانه‌های صوتی و تصویری با محتوای ناپسند مانند پایگاه‌های اینترنتی، شبکه‌های ماهواره‌ای، فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی
- ۳ - حمله‌ی برنامه‌ریزی‌شده‌ی قدرت‌های جهانی بر ضدّ ارزش‌های معنوی و الهی

... و

ب - وضعیت معنویت در ایران و جهان با توجه به مسائل ضدّ معنوی

۱ - دعا و عبادت

درصد افرادی که روزانه دعا می‌خوانند در بعضی کشورهای جهان بر اساس نتیجه‌ی پژوهش‌های مرکز تحقیقاتی بین‌المللی پیو، از سال ۱۳۸۷ تا ۱۳۹۶

ایران ۸۷ درصد

آمریکا ۵۵ درصد

کانادا ۲۵ درصد

روسیه ۱۸ درصد

فرانسه ۱۰ درصد

آلمان ۹ درصد

انگلستان ۶ درصد

چین ۱ درصد

موارد اختصاصی ایران دوست داشتنی

فرهنگ نیکوکاری

رشد ۱۰ برابری وقف در دهه‌ی گذشته^۱
حضور پرشور مردمی در جشن عاطفه‌ها و جمع‌آوری ۴۶ میلیارد و ۶۰۰ میلیون تومان در یک سال برای نیازمندان کمک چشمگیر مردم برای آزادی ۷۹۳۲ زندانی غیرعمد افزایش حیرت‌آور ۳۰۰ برابری گروه‌های جهادی^۲ از سال ۹۷ به بعد (تعداد ۱۲۰۰۰ گروه)^۳
برطرف‌شدن محرومیت ۲۸۹۸ روستا طی دو و نیم سال، به دست گروه‌های جهادی
حضور ۳۰۲ تیم پزشکی، ۱۱۰ تیم دامپزشکی و ۲۰۰ تیم مشاوره برای خدمت‌رسانی در مناطق سیل‌زده ... و

گسترش فرهنگ دینی

گسترش فعالیت‌های خودجوش قرآنی (مانند جلسات قرآن، کلاس‌های آموزشی، ترجمه‌ی قرآن به ۱۴۸ زبان دنیا و ...)

شرکت گسترده‌ی مردم در مراسم مذهبی
تشکیل خودجوش هزاران برنامه‌ی مذهبی
برپایی سفره‌های افطار مردمی در هزاران مسجد، حسینیه و محله



۲ - سنّ امید به زندگی در ایران و جهان

طبق اعلام سازمان بهداشت جهانی تا سال ۱۴۰۱

میانگین کل جهان حدود ۷۱ سال

ایران حدود ۷۵ سال

حضور میلیونی مشتاقان امام حسین (ع) در پیاده‌روی اربعین

برگزاری باشکوه جشن‌ها و عزاداری‌های اهل بیت (ع) ... و

گرامیداشت ارزش‌های دفاع مقدّس

حضور میلیونی مردم در تشییع پیکر شهدا (شهدای غواص، شهید حججی، سردار دل‌ها)
برگزاری ۳۰ هزار یادواره‌ی شهدا به صورت خودجوش و مردمی
حضور میلیونی مردم در محلّ یادمان‌های عملیاتی دوران دفاع مقدّس (۷ میلیون نفر) ... و

پانویس

- ۱- وقف یعنی کسی چیزی را که دارد برای همیشه، در راه خدا، در اختیار عموم مردم یا عده‌ی خاصی قرار دهد. (مثلاً اگر فردی زمینی را برای ساخت مدرسه بدهد، می‌گویند زمینش را وقف کرده است. یا اگر کسی کتابخانه‌اش را برای استفاده در مسجد، مدرسه یا دانشگاه بدهد، آن را وقف کرده است.)
- ۲ - گروه‌هایی که برای رسیدگی و کمک در مناطق آسیب‌دیده یا محروم حاضر می‌شوند.
- ۳ - طبق گزارش رئیس سازمان بسیج سازندگی در ۱۰ مرداد ۱۳۹۸ در حضور رهبر انقلاب.

رسول اکرم (ص) فرمود:
«هر کسی که درختی بکارد
و درخت میوه دهد،
خداوند به اندازه میوه های آن درخت
به او ثواب می دهد».

مستدرک الوسائل، جلد ۱۳، صفحه ی ۴۶۰.

